

شاه پری



انتشارات هیلا: ۸۸

سرشناسه: امیدى، زهرا، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: شاه‌پری/زهرا امیدى.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهرى: ۲۷۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۷-۱
وضعیت فهرست‌نویسى: فیا
موضوع: داستان‌های فارسى - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندى کنگره: ۱۳۹۷ ش ۲ ۸۲۴۴/م ۸۳۳۴ PIR
رده‌بندى دیوبى: ۸۳/۶۲ فا ۸
شماره کتاب‌شناسى ملی: ۵۴۰۴۶۶۹

شاه‌پری

زهرا امیدی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۸



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

زهرا امیدی

شاه‌پری

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۹۷ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 97 - 1

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۲۰۰۰ تومان

بخش اول

یک

شاه‌پری می‌گفت زندگی شبیه خط است. من می‌گفتم خط نیست دایره است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حق با او بود. اگر زندگی گرد بود، من و او باید کنار هم می‌بودیم. او نیست و این یعنی زندگی شبیه خط است. پشت خانه پدرم تپه‌ای بود که به آن تپه‌غاز می‌گفتند. مادرم غازه‌هایش را آن‌جا غذا می‌داد؛ عاشق آن‌ها بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم بیشتر از چهار فرزندش دوستشان دارد. آن روزها نمی‌فهمیدم دلیل علاقه او به غازه‌ها پول‌هایی بود که جمعه‌ها از فروششان به رهگذرها می‌گرفت. برعکس دو خواهر و برادرم احمد، من پول‌هایم را نگه می‌داشتم و آخر هفته‌ها از پیرزن دوره‌گرد و پسر لالش چیزهایی می‌خریدم؛ مثل آن الک دورطایی که مادر عاشقش بود. یا آن تله‌موش که خودم عاشقش بودم و هر وقت می‌دیدم گردن موشی زیر میله‌اش گیر کرده با خوشحالی وصف‌ناپذیری، دور از چشم احمد، می‌بردمش پای تپه می‌انداختمش جلوی غازه‌ها. دلم می‌خواست غازه‌ها موش مرده را بخورند. وقتی می‌دیدم اهمیتی به آن نمی‌دهند برش می‌داشتم و با پسرهای همسایه در

مراسمی پرشور و کودکانه دفنش می‌کردم. چراندن غازهای مادر سرگرمی هر روزم بود. در ده سالگی به این فکر افتادم که صدای غازها چقدر گوشخراش است. وقتی اولین بار با دقت به کلهٔ کوچک غاز کرم‌رنگمان خیره شدم فهمیدم هیچ چیز جالبی در پرنده‌ای که دهانش را باز می‌کند و آن صدا را از خودش درمی‌آورد نیست؛ صدایی شبیه به هم خوردن قوطی‌های فلزی. کم‌کم وظیفهٔ چراندن غازها به برادر کوچکم احمد داده شد. غیر از ساعت‌هایی که به مدرسه می‌رفتم بقیهٔ روز را دنبال پدر راه می‌افتادم. تازه می‌فهمیدم کارهایی که او می‌کند هیجان‌انگیزتر از چراندن غازهای مادر است. مثل درست کردن حصارهای به‌هم‌ریخته؛ منحرف کردن جوی بزرگی که از میان باغ‌های هفت‌تاو^۱ می‌گذشت و رساندن آب به درخت‌ها؛ بیشتر از همه سرگرمی جدیدم؛ شکار وزغ‌هایی که زیر لجن‌های اطراف جوی پنهان می‌شدند. یادم می‌آید با یکی از وزغ‌هایم زنی را که پیراهنش گل‌های قرمز داشت ترساندم. وزغ درست جلوی پاهایش ایستاد. او که تازه متوجه شده بود چیزی روی زمین حرکت می‌کند جیغ کشید. نفهمیدم چرا پدر دستم را گرفت و نگذاشت دنبال بزرگ‌ترین وزغی که به عمرم گرفته بودم بروم. بدون این‌که نگاهی به زن بیندازد راهش را کشید طرف باغ و رفت. من فقط یک نظر صورت زن را دیدم. با این‌که چیز زیادی از زن‌ها نمی‌دانستم فهمیدم چشم‌های قشنگی دارد. گول‌وه‌نی‌اش^۲ را برعکس زن‌های دیگر بدون هبه‌ر^۳ به سر بسته بود. آن روز پدرم نرفت سهمیهٔ آبش را منحرف کند توی باغ؛ خودش را مشغول کردن علف‌های هرز کرد. شب ماجرا را به مادر گفتم. او که از شنیدن حرف‌هایم غمگین شده بود به پدر گفت حق

۱. Haftâw: نام روستا. ۲. Goltwany: نوعی روسری.

۳. Habar: نوعی سربند مخملی منگوله‌دار که زنان کُرد روی گُلونی می‌بندند.

ندارد بچه‌ها را نزدیک باغ داودخان ببرد. وسوسه پیدا کردن وزغ‌های دور و بر جوی آب همان چیزی بود که باعث شد برای اولین بار شاه‌پری را ببینم. قدش به پنجاه سانت هم نمی‌رسید. باغشان چسبیده بود به باغ ما و خانه‌شان پشت آن باغ بزرگ و جزء قریه دیگری بود. از پشت حصارهای چوبی او و مادرش را می‌دیدم. روی نم‌گردی که گل‌های ترمه داشت می‌نشستند و به کارگرهایی که درخت‌های پیر هلو را از ریشه می‌کنند خیره می‌شدند. یکی از کارگرها را می‌شناختم؛ دایی دوستم محمود بود. زن جوان همانی بود که با وزغم ترسانده بودمش. آن قدر نزدیک بودند که می‌توانستم وسایلشان را ببینم؛ چیزهایی که برای اولین بار در زندگی‌ام می‌دیدم. مثل کیف مخملی زن که دسته‌هایش از زنجیر طلایی بود؛ یا کفش‌های چرم براقی که پایش کرده بود. کفش‌های مادر لاستیکی بود. می‌دیدم که همه حواس دایی محمود پیش آن زن است. من هم آن قدر محو تماشای زن عجیب بودم که نفهمیدم کودکش کی خود را به حصار رساند. انگار نگاه کنجکاو مرا دیده باشد چشم‌هایش را به چوب‌های درهم و برهم حصار چسبانند. یک جفت چشم درشت سبز؛ بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. می‌ترسیدم پدر آن‌جا پیدایم کند.

برفی که از لبه بام فرومی‌ریزد مرا از آن روزها بیرون می‌کشد. برف که آب شود اتاق‌سنگی را خراب می‌کنند. باید بروم ساک شاه‌پری را بیاورم. دلتنگ دست‌خطش شده‌ام، نه، دلتنگ خودش شده‌ام. اتاق‌سنگی را پدرم قبل از به دنیا آمدن من گوشه باغش ساخته بود. می‌گویند از لابه لای سنگ‌های خزه بیرون زده و شبیه پوست سر پیرزن‌ها شده. لباس‌های زرباف و بلند توی عکس‌های قدیمی‌ام را هم مسخره می‌کنند. مثلاً همین عکس؛ شاه‌پری. چشم‌هایش زیر منگوله‌های هه‌به‌ر برق می‌زند. لب‌هایش مثل غنچه‌های گل سرخ است. گول‌وه‌نی‌اش را روی شانه باز کرده و

موهای خرمایی اش چشم را خیره می‌کند. مادر می‌گفت پارچه لباس هایشان را از عراق می‌آورند. می‌گفتند پدرش یکی یک‌دانه تیشمال^۱ بوده. سخمه شاه‌پری مشکمی است و با منجوق‌های قرمز تزیین شده. ممکن نیست کسی مثل او لبخند بزند. اگر کسی بتواند چنین لبخندی بزند مطمئناً خود شاه‌پری است. به آینه که نگاه می‌کنم محمد آن سال‌ها را می‌بینم.

مادر جلوی آینه ایستاده بود. لباسی را که برای عروسی خواهر بزرگم ناهید دوخته بود به تنش امتحان می‌کرد. گیس‌های سیاه ناهید را که روی پیراهن عروسی اش دیدم بی‌اختیار گفتم: «یک زن چشم سبز هر روز با بچه اش می‌آید باغ. اسمش سیاه‌گیس است. کلی درخت جدید آورده‌اند.»
مادر برگشت و با چشم‌های متعجب نگاهم کرد. گفتم: «پدر قفل اتاق سنگی را باز کرده. می‌گوید تله گذاشته موش‌ها را بگیرد که گردوها را انبار کنیم.»

مادر تا این‌ها را شنید آمد بازویم را گرفت: «سیاه‌گیس رفت تو اتاق سنگی؟»

چشم‌های مادر آن‌قدر خشمگین بود که نتوانستم جوابی بدهم. نمی‌دانستم اگر راستش را بگویم چه می‌شود. تکان شدیدی که به من داد باعث شد بگویم: «یک بار.»

تا این را شنید همه‌به‌رش را برداشت و روی گول‌وه‌نی اش بست. برافروخته بود. به زلف‌هایی که هر روز با وسواس لای انگشت‌هایش می‌پیچید و روی شاناهش می‌انداخت اهمیت نداد. ناهید با چشم‌های نگران گفت دنبالش بروم. در اتاق سنگی باز بود، اما اثری از پدر نبود.

عروسی ناهید را برگزار کردیم. مادر گفته بود تا می‌توانیم چراغ جمع کنیم

۱. Tešmał: رئیس یا بزرگ ایل.

که شب بتوانیم حیاط را برای خوردن شام مهمان‌ها روشن کنیم. این کار را به دخترهای محله سپردم و خودم روی دیوار حیاط نشستم. با پسرهای هم‌سن و سالم مردم در حال رقص را تماشا می‌کردیم. دایرهٔ بزرگِ مردها دستهٔ زن‌ها را در میان گرفته بود. دو مرد سیه‌چرده در مرکز دایره‌ها با دهل و دوزله رقص را رهبری می‌کردند. هوا تاریک شده بود که برای دیدن دخترها به پشت سرم نگاه کردم. قطاری از نور خانه را دور زد و آمد توی حیاط. چراغ‌ها را توی کوچه روشن کرده بودند. دست‌ها از هم جدا شد؛ دایره‌ها به کپه‌های آدم تبدیل شد. زیلوها روی زمین پهن شد و بوی قیمه فضا را پر کرد. می‌خواستم بروم پایین که سیاه‌گیس را دیدم. بیرون ایستاده بود؛ شاه‌پری هم بغلش بود. کمی بعد پدر را دیدم که از مهمان‌ها عذر خواست و خود را به او رساند. ظاهراً پیرمردی که پشت سر آن‌ها راه افتاد پیکِ سیاه‌گیس بود. دیدن این صحنه مجال فکر کردنم را گرفت. بی‌سرو صدا پریدم توی کوچه و دنبالشان رفتم. فکر می‌کردم بروند خانهٔ کسی، اما آن مسیر آشنا داشت ما را به باغمان می‌برد. پیرمرد چراغ را به پدر داد و خودش بیرون اتاق سنگی ایستاد. از روی چوب‌های حصار خزیدم توی باغ و رفتم پشت یکی از دیوارهای سنگی ایستادم. نگاهی انداختم؛ کسی آن‌تو نبود، اما از کف چوبی اتاق نور می‌تابید. فکر کردم آن زن و پدر چطور غیب شده‌اند؟ پیرمرد پشت به اتاق نگاهی می‌داد. یواشکی رفتم تو. آن شب برای اولین بار دری را که به زیرزمین اتاق سنگی باز می‌شد دیدم. دراز کشیدم و چشم‌هایم را به آن زیر دوختم. سایهٔ پدر افتاده بود روی دیوار سیمانی زیرزمین.

«می‌دانی اگر داودخان بفهمد چه بلایی سرم می‌آورد؟»

«تو پسرعموی منی صابر.»

«می‌دانی اگر این‌جا بمیرد چه می‌شود؟»

«نباید بمیرد. او نباید...»

صدای زن در گلویش شکست. آمد و درست آنجایی که من می‌توانستم ببینم ایستاد. در حالی که کودکش را روی سینه نگه داشته بود گفت: «جبران می‌کنم.»

با شنیدن صدای قدم‌های پدر خودم را عقب کشیدم. از او و رازی که آن زیر پنهان کرده بود می‌ترسیدم. برگشتن در تاریکی را به این‌که آن‌جا گیرم بیاورد ترجیح می‌دادم. از راه قبلی بیرون رفتم. می‌دانستم اگر از کنار جوی آب بروم راهم را گم نمی‌کنم. زن سفیدپوشی که پسرهای قریه می‌گفتند شب‌ها میان باغ‌ها پرسه می‌زند آمده بود جلوی چشم‌هایم؛ اما این او هام با شنیدن صدای چند مرد رنگ باخت.

«نور چراغشان را دیدم.»

«خودشان‌اند.»

شروع کردم به دویدن. باید مادر را از اتفاقی که نمی‌دانستم چیست باخبر می‌کردم. با شنیدن صدای تیر ایستادم و بعد آن‌قدر در رسیدن به مادر مصمم شدم که تاریکی و اشباح دوروبرم را از یاد بردم. مادر در تاریکی کوچۀ خاکی با برادرش حرف می‌زد. تعدادی از مهمان‌های عروسی آن طرف‌تر تنباکو دود می‌کردند و صدای کل کشیدن زن‌ها از حیاط می‌آمد. خودم را به دامن مادر آویختم و گفتم: «پدر رفته اتاق‌سنگی. تیراندازی کردند.»

دایی گفت: «بجنب لیلا.»

انگار او خبرهایی به مادر داده بود. مادر سراسیمه رفت تو و با چراغی برگشت.

«همین‌جا بمان محمد.»

البته که نمی‌ماندم. با فاصله دنبالشان رفتم. تمام راه را دویدیم. بیرون اتاق‌سنگی سه نفر با تفنگ ایستاده بودند. سیاه‌گیس کنار در نشسته و

زانوهایش را بغل کرده بود. پیرمرد دست‌هایش را بالای سر برده بود. مادرم پرسید: «صابر کجاست؟»

صدایش می‌لرزید. پیرمرد به اتاق‌سنگی اشاره کرد. مادر دوید. چیزی نگذشت که از صدای جیغش من و دایی هم دویدیم طرف اتاق. پدر روی زمین افتاده بود. پیراهن سفیدش خونی بود. کمی طول کشید تا بفهمم او واقعاً تیر خورده. مرد طاسی کنار پدر ایستاده و نگاه خشمگینش را به صورت او دوخته بود.

«وصیت را بکن صابر.»

دایی پرید و نوک تفنگش را به طرف سقف چوبی برگرداند.

«چه کار می‌کنی داودخان؟»

مردی که چراغ را پشت سر داودخان نگه داشته بود زیر گوشش چیزی گفت. مادر سعی می‌کرد با فشار دست جلوی خونریزی پدر را بگیرد. کنارش نشستم. به صورت بی‌رنگ پدر خیره شدم. ترسیده بودم. مادر گفت: «خیال نکن هر غلطی دلت خواست می‌توانی بکنی. برای چه زدی اش؟»

داودخان دست مادر را کنار زد و پایش را روی گردن پدر گذاشت.

«مثل سگ می‌کشمش بی‌ناموس را!»

مادر بلند شد. دو دستش را روی سینه او گذاشت و هلش داد عقب.

داودخان سر اسلحه را به طرف او گرفت. این بار هم دایی مانعش شد.

«داودخان، بس کن تو را به قرآن.»

داودخان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد؛ رگ گردنش بیرون زده

بود.

«مراد بیا ببینم.»

بازوی سیاه‌گیس را گرفت و کشان‌کشان بردش.

«صفر این تفنگ را بگیر.»

مراد چراغ را زمین گذاشت و پشت سرشان رفت. دایی پدرم را با یک یا علی روی دوشش انداخت و همراه مادر از اتاق سنگی بیرون رفت. من هم چراغ را برداشتم و دنبالشان دویدم. پدر را کنار جاده خواباندند. دایی دوان دوان رفت ماشین پیدا کند. چراغ را بالا گرفتم که صورت پدر را ببینم؛ صورتش زیر نور زرد تکیده به نظر می‌رسید.

«منصور رفته پی ماشین.»

پدر بی توجه به حرف مادر دستش را گرفت و گفت: «گفتم این جا نماند... گفتم قریه کوچک است... اگر ردش را گرفته باشند...»
تمام حواس مادر به زخم پدر بود. «حرف نزن. این طوری خونت بند نمی‌آید.»

صدای بی رمق پدر را به زور می‌شنیدم. «جز من... جز من کسی را نداشت. کمکش کن لیلا.»

صدای ساز و دهل بلند شد. کسی خبر نداشت چه اتفاقی دارد می‌افتد. مادر سخمه‌اش را درآورد و روی زخم پدر فشار داد. پدر گفت: «نباید می‌بردمش اتاق سنگی... دولت ول... کنش نیست. ک... کمکش کن.»
با شنیدن این حرف مادر از حرکت بازماند و نگاه خیسش را به چشم‌های نیمه‌باز پدر دوخت. گفت: «آن جا که کسی نبود!»

پدر چشم‌هایش را چرخانده بود طرف من. چیزی نگفت. نمی‌دانم چرا آن لحظه نتوانستم حرفی بزنم. مادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «الآن منصور ماشین می‌آورد.»

پدر دست دور گردنش انداخت و دهانش را به گوش او نزدیک کرد، اما قبل از این که چیزی بگوید چشم‌هایش بسته شد. دایی‌ام داشت پیاده برمی‌گشت. چراغ را زمین گذاشتم و دویدم طرفش. نتوانسته بود ماشینی پیدا کند. صدای گریه مادر بلند شد. مرگی که آن شب کنار جاده خاکی

اتفاق افتاد اولین مرگی بود که می دیدم. چند دقیقه بعد جنازه پدر وسط حیاطمان بود. چراغ‌ها را دورش چیده بودند. باورم نمی شد آن که رویش ملحفه سفید کشیده اند پدر باشد. برای همین گریه نمی کردم. برادرم احمد با چشم‌های وحشت زده دامن مادر را چنگ می زد و جنازه را نگاه می کرد. نمی دانستم ناهید و ستاره، خواهر کوچک‌ترم، توی اتاق در چه وضعی هستند. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که آن مرد با تفنگ شکاری اش پدرم را کشته. تا صبح کنار جنازه پدر نشستیم. صبح زود داودخان آمد؛ به مادر و دایی ام حرف‌هایی زد که من نشنیدم. نمی دانستم چرا او را نمی گیرند و تکه تکه نمی کنند. دایی ام سعی می کرد آرامش کند. مادر از چیزی اظهار بی اطلاعی می کرد. دقایقی بعد فهمیدم قضیه کودک آن زن است که گم شده. تنها کسی که می دانست او کجاست من بودم. ترس باعث شد ساکت بمانم. وقتی پدر را توی قبر می گذاشتند راه گریه‌ام باز شد. آن لحظه بود که بغض و غرور کودکانه‌ام به هم آمیخت و با گریه از جمع گریختم. آفتاب دمای باغ را به اوج رسانده بود. با احتیاط وارد اتاق سنگی شدم و چفت در را انداختم. با یکی از بیل‌های پدر در چوبی را بلند کردم. زیرزمین تاریک بود و از نور اندکی که می تابید معلوم بود هنوز چراغی روشن است. از پله چوبی پایین رفتم. با دیدن مرد درشت‌هیکلی که در روشنایی چراغ روی تخت خوابیده بود نفسم در سینه حبس شد. کتفش را بسته بودند. موهای موجدار مشکی اش تنها چیزی بود که از کله اش می دیدم. قدمی به طرفش برداشتم، اما با دیدن دستی که همراه یک کلت از تخت بالا آمد سر جایم خشک شدم. مرد برگشت و چشم‌های سبزش را به چشم‌های وحشت زده‌ام دوخت.

«تو کی هستی؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «محمدم. پسر صابرم.»
مرد نشست. آن لحظه توانستم کودک کنار او را ببینم. صورت

کوچکش لای پارچه چهارخانه‌ای که دورش پیچیده بودند به چشم نمی‌آمد.

«آمده‌ای این‌جا چه کار؟»

با شنیدن صدای مرد از صورت کودک روگرداندم. کلتش را نگاه می‌کردم. چیزی نگفتم. گفت: «دیشب صدای تیر شنیدم. شاید خواب می‌دیدم.»

گفتم: «پدرم مرد.»

ابروهایش در هم رفت و زیر لب چیزی گفت. از ترس این‌که شلیک کند جم نمی‌خوردم.

«سیاه‌گیس چه شد؟»

«داودخان بردش.»

«راستی راستی صابر مرده؟!»

به عینک، بطری بتادین و باندهای کنار پایش نگاه می‌کردم و با احتیاط تخت را دور می‌زدم. به کودک که رسیدم ایستادم. به جای این‌که جواب سؤال مرد را بدهم گفتم: «داودخان دنبالش می‌گردد.»

مرد یقه‌ام را گرفت و گفت: «آن سگ پیر تو را فرستاده؟ دروغ می‌گویی؛ صابر نمرده. تو پسر صابر نیستی.»

به گریه افتادم: «به خدا مرده. آمده‌ام ببینم برای چه او را کشتند.»
وقتی صدای گریه کودک را شنید کلت را کنار گذاشت و بچه را با یک دست بلند کرد.

«گفتی اسمت محمد است؟»

اشک‌هایم را با آستینم پاک کردم و سرم را تکان دادم. مرد بچه را تکان داد و گفت: «گوش کن محمد. این بچه را برسان دست... ببرش بده به لیلا. باشد؟»
سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. مرد دستم را گرفت و گفت: «اگر این کار را نکنی تلف می‌شود.»

داد زد: «داودخان مرا هم می‌کشد.»

«ساکت. ممکن است کسی بشنود.»

«به جهنم. چرا پدرم را کشتند؟»

مرد چشم‌هایش را بست و خطوط صورتش در هم رفت. درد داشت. کلتش را برداشتم. او که باور نمی‌کرد بتوانم شلیک کنم لبخندی زد:

«اسباب‌بازی نیست ها پسر!»

«حق‌کنان گفتم: «می‌دانم.»»

مرد بلند شد. کودک را به آرامی تکان می‌داد. «اگر آن اسلحه را به تو

بدهم، بچه را می‌بری جایی که می‌گوییم. ها؟»

بی‌حرکت ایستاده و او را نشانه گرفته بودم.

«پدرت یک گلوله از کتف من درآورد. حالا تو می‌خواهی... ببین. هنوز

این جاست.»

بچه را روی تخت گذاشت. دستمال خونی‌ای را که کنار پایهٔ تخت

افتاده بود برداشت و جلوی چشم‌هایم گرفت. دستمال را گرفتم و به گلوله

نگاه کردم. کودک گریه می‌کرد و پشت سر هم می‌گفت: «مَم مَم.»

مرد به من نزدیک شد. فرار کردم طرف پله‌ها. قبل از این که دستم به

نرده برسد من را گرفت و نقش بر زمینم کرد. پاهایش را دو طرف پاهایم

جفت کرد و با دست سالمش کلت را قاپید. وقتی بلند شد بی‌معطلی

خزیدم گوشهٔ زیرزمین. مطمئن بودم مرا می‌کشد، اما او گلوله‌های اسلحه

را کف دست زخمی‌اش ریخت و کلت را جلوی پاهایم انداخت.

«برش دار!»

تکان نخوردم.

«برش دار. مال تو. ولی این بچه را برسان به مادرت. نمی‌خواهم یک

نفر دیگر به خاطر من بمیرد. به لیلا بگو یکی را می‌فرستم دنبالش.»

دندان‌هایش را از درد به هم فشرد و از پله‌های چوبی بالا رفت. من

مانده بودم و کودک و اسلحه بی‌گلوله. بی‌توجه به گریه کودک از پله‌ها بالا رفتم. مرد پشت حصارهای کوتاه باغ همسایه از نظر ناپدید شد. دو چیپ را دیدم که از بلندی‌های پشت اتاق سنگی می‌گذشتند. با عجله برگشتم. از آخرین پله افتادم. زانویم درد گرفته بود. با این حال کلت را برداشتم و مثل سربازها به کمر بستم. سرش را زیر کمر شلوارم انداختم. کودک را از لای پارچه بیرون آوردم و با احتیاط از پله‌ها بالا بردم. با وارد شدن به روشنایی اتاق، کودک آرام شد و دیگر گریه نکرد. در زیرزمین را بستم و خرت و پرت‌های پدر را رویش کشیدم. خدا خدا می‌کردم کسی مرا نبیند. می‌دانستم مردم برای خوردن ناهار عزای پدرم در خانه‌مان جمع شده‌اند. نمی‌توانستم بروم آن‌جا. راه سراب را در پیش گرفتم. از روی سنگ‌های کنار رودخانه می‌گذشتم که محمود و گوسفندهایش سر راهم سبز شدند. پشت سنگ بزرگی ایستادم. بچه‌های قریه کمی جلوتر آب‌تنی می‌کردند. خواهر کوچک محمود غافلگیرم کرد.

«محمد!»

نمی‌دانستم چه توضیحی در مورد کودکی که بغلم بود به او بدهم.

«تو... تو این‌جا چه کار می‌کنی صنم؟»

صنم خندید و نزدیک آمد. صورت کودک را که دید گفتم: «مال کی

است؟ چرا فرار کرده‌ای؟»

«ف... فرار نکرده‌ام. رفته بودم... کنار جاده.»

دستش را گرفتم و کشاندمش پشت سنگ. «قول بده در مورد این بچه

چیزی به کسی نگوئی.»

صنم چشم‌هایم را نگاه می‌کرد. گفتم: «قول بده دیگر.»

سرش را تکان داد و چشم‌هایش را به محمود دوخت؛ محمود داشت از

کنار رودخانه گوسفندها را می‌پایید. پرسید: «محمود چه؟ به او هم نگویم؟»

گفتم: «نه. به محمود هم نگو.»

گفت: «باشد. به شرطی که بگذاری بغلش کنم.»
با دو دست کودک را نگه داشتم و اجازه دادم چند ثانیه‌ای بغلش کند.
آهسته گفتم: «نگویی‌ها. قول دادی صنم.»

مطمئن بودم صنم دیر یا زود رازمان را لو می‌دهد؛ با وجود این راهم را
تا رسیدن به میانبری که به قریه می‌رسید ادامه دادم. رفتم پشت مدرسه و
کنار یکی از دیوارها ایستادم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. می‌ترسیدم آن
کودک را به مادر بدهم. می‌ترسیدم مادر را هم بکشند. زیر آفتاب سوزانی
که می‌تابید نشستم به گریه کردن. چند دقیقه بعد سر و کله صنم پیدا شد.
آستینم را کشیدم روی چشم‌هایم و پرسیدم: «چرا آمدی؟»

صنم با ناراحتی موهایی را که توی صورتش ریخته بود پشت گوش
برد و گفت: «دایی‌ات دنبالت می‌گردد.»

«چیزی به دایی‌ام گفتی؟»

«نه. دارد دنبالت می‌گردد.»

فکری به ذهنم رسیده بود. به صنم گفتم برو دایی‌ام را با خودش بیاورد...

گرم شده. نمی‌توانم آفتاب سوزان آن روز پراالتهاب را فراموش کنم. از
خانه بیرون می‌روم. شهر سفیدپوش شده، برعکس خانه آن روز ما که در
غم مرگ پدر پر از رنگ‌های تیره بود. چشم‌های سرخ مادر با شنیدن
حرف‌های دایی‌گرد شده بود. همه‌چیز را به دایی گفته بودم. داشتم صنم
را معجب می‌کردم که مادر گوشم را گرفت و کشیدم توی اتاق.

«آن بچه را که دادی به منصور از کجا آورده‌ای؟»

«یک مرد توی باغ بود. گفت...»

«عماد؟»

ساکت شدم. به این فکر می‌کردم که آن مرد که بود و حالا چه می‌شود.

مادر شانه‌ام را گرفت و تکانم داد: «نمی‌شنوی؟»

قبل از این که حرفش تمام شود گفتم: «زخمی بود. گفت...»
 مادر گفت: «به جهنم که زخمی بود.» و سیلی محکمی زیر گوشم
 خواباند. گریستم و گفتم: «پدر یک گلوله از شانه آن مرد آورده بیرون. خودش
 گفت بچه را بدهم به تو. سمت را هم می دانست. برای چه می زنی؟»
 مادر این بار بغلم کرد و سر روی شانهم گذاشت. هق هقش باعث شد
 دست هایم را دور گردنش بیندازم و با او گریه کنم. آن روز نمی فهمیدم در
 سی و چهار سالگی بیوه شدن برای یک زن چقدر اندوهگین و زجرآور
 است؛ با وجود این می توانستم درک کنم چقدر دلتنگ پدر شده.
 پرسید: «کجا رفت؟»

گفتم: «نمی دانم.»

دایی مادر را صدا می کرد. مادر در را باز کرد و گفت: «نمی خواهم آن
 بچه به سیاه گیس برسد منصور. شنیدی چه گفتم؟ نمی خواهم داودخان
 بشود دشمن خونی بچه هایم.»
 دایی آمد تو و گفت: «هیس!»

در را بست و لبه پنجره نشست: «لیلا نمی بینی در مورد صابر چه
 می گویند؟ باید همه چیز را به داودخان بگویی. باید بگویی سیاه گیس
 برادرش را به اتاق صابر برده. شوخی که نیست؛ اسلحه می دادند دست
 خرابکارها. از کرمانشاه تا این جا مأمور دنبالشان است. خبرش در همه
 ایلام پیچیده. خودم بچه را می برم و می دهم به داودخان. قضیه او را هم
 می گویم. چرا باید مردم بگویند صابر و سیاه گیس نیمه شب رفته اند تو
 اتاق که...»

چشم هایم پر از اشک شد. بلند شد و دست روی شانه مادر
 گذاشت: «چیزی نمی شود لیلا. چیزی نمی شود.»

«داودخان یا او را می کشد یا طلاقش می دهد؛ چون من ماجرای عماد
 را به کسی نمی گویم منصور. صابر دیشب خواست کمکش کنم.»

«می خواهی خودت را بدبخت کنی؟ گیر بیفتد اعدامش می کنند.
مأمور دولت را کشته.»

مادر بلند شد و رفت طرف در: «اگر صابر عاشق سیاه گیس نبود، الآن
زنده بود.»

دایی بازوی او را گرفت و به طرف خود برش گرداند: «انصاف کجا
رفته؟ می خواهی انتقام عشق گذشته شوهرت به دختر عمویش را با جدا
کردن بچه ای از مادرش بگیری؟»

مادر با چشم های پر از اشک لبخندی به برادر جوانش زد: «داودخان
سیاه گیس را طلاق می دهد و سیاه گیس می رود پی خانواده پدری اش.
درستش همین است که من می گویم. این جوری بچه به مادر بزرگش می رسد.»
کنار دیوار نشست به بودم و جسم نمی خوردم. سعی می کردم از میان
حرف های آن ها دلیل کار پدر را بفهمم. روز بعد فهمیدم دایی ام بچه
سیاه گیس را کنار تخم غازها گذاشته و همراه مینی بوس فرستاده ایلام. آن روز
نمی دانستم چطور با آوردن شاه پری از اتاق سنگی به خانه مسیر زندگی اش را
تغییر داده ام. تنها چیزی که می دانستم این بود که وقتی مادر می گوید کاری
درست است حتماً درست است.

دو

فرستاده بود دنبال مادرم. خانه‌اش ده برابر خانه ما بود؛ یک در چوبی آبی داشت و حیاطش پر از درخت بود. پشت سر مادرم و زنادایی گنده محمود، که کلفت او بود، وارد دالان باریکی شدم. از کنار شمایل مخملی حضرت علی گذشتیم. به هالی پر از وسایل تزئینی رسیدیم. تفنگ بلندی وسط دو تصویر از گوزن‌های شاخدار میخ شده بود به دیوار. حدس می‌زدم همان تفنگی باشد که با آن پدرم را کشت. مادر با چشم‌های اندوهگین قالیچه قرمز را نگاه می‌کرد. زنادایی محمود رفت. توی هال راه افتادم. می‌خواستم دری را که مقابلم بود باز کنم و نگاهی به داخل اتاق ببندازم که داودخان بیرون آمد. نتوانستم چشم از چشم‌های خشمگینش بردارم. اگر نمی‌رفت طرف مادر، نگاهم همان‌جا خشک می‌شد.

«سیاه را برای آدم‌های باشرف می‌پوشند.»

«خوب می‌دانی که صابر شریف‌ترین مرد این حوالی بود.»

چشم‌های مادر جسورتر از چشم‌های من بود. مستقیم او را نگاه می‌کرد. جوری که مجبور شد سرش را پایین بیندازد و بنشیند.

«باید هم انکار کنی. آن زنیکه آبروی مرا برد.»

مادر خواست چیزی بگویند، اما داودخان قبل از او گفت: «باید تاوان پس بدهد. برادرت چو انداخته عماد این طرفهاست. کاش راست بود لیلا. کاش راست بود؛ که هم آبروی من برگردد هم آبروی صابر. با این دروغها نمی‌توانی آبروی رفته صابر را برگردانی. تمام قریه را زیرورو کردند؛ پیدایش نکردند.»

مادر بلند شد و گفت: «فرستادی دنبال که این حرفها را تحویلیم بدهی؟»
داودخان بلند شد و قدم‌زنان آمد طرف مادر.

«حرف حق تلخ است لیلا.»

«خیلی به حق بودنت اطمینان داری.»

«این قدر سنگ آن شوهر پاپیتی‌ات را زن به سینه‌ات. شماها آبروی من را بردید. بین مردم ذلیلم کردید. نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم. تمام طایفه‌های ایلام فهمیده‌اند.»

«تو صابر را کشتی. اگر عماد را پیدا می‌کردند و آبروی رفته تو و صابر برمی‌گشت خون صابر چه می‌شد؟ ها؟»

«من از شرفم دفاع کردم. همان شرف اجازه نمی‌دهد در حق بیوه کسی که کشتم ظلم کنم.»

داودخان این را گفت و رفت طرف طاقچه کنار گوزنها. پارچه ترمه‌بافی را کنار زد و کیفی بیرون آورد. کیف را آورد و گرفت طرف مادرم: «نمی‌توانی با فروختن غازهای شکم بچه‌هایت را سیر کنی. فردا پس فردا زمستان می‌شود و گردو و زردآلویی هم دیگر نیست. هر وقت خواستی بگو مراد و صفر را می‌فرستم گردوهایت را بتکانند.»

مادر کیف را کنار زد. «من خون صابر را معامله نمی‌کنم.»

داودخان چشم‌های غمگینش را به چشم‌های مادر دوخته بود. «یک اشتباه تو را نشان پای سفره عقد صابر. حالا یک اشتباه دیگر دارد باعث می‌شود خوشبختی بچه‌هایت را نبینی. با کی لج می‌کنی؟»

مادر پوزخندی زد. «تو نگران بچه‌های من نیستی. ترسیده‌ای داودخان. ترسیده‌ای. کاش عماد پیدایش می‌شد.»

«اشتباه می‌کنی. تو نمی‌توانی محاکمه‌ام کنی. بگذار همین‌جا تمام بشود. بگذار چیزی به تو بگویم. صابر اتفاقی کشته شد. سیاه‌گیس را برده بود تو اتاق سنگی. تنها چیزی که همه می‌گویند همین است.»

چشم‌های مادر به اشک نشست. داودخان کیف را به او داد. «بگیرش، بهتر از چند سال بدودو و آخرش به هیچی نرسیدن است. من از شرفم دفاع کردم. دخترت را بفرست برود خانه شوهرش؛ منتظرشان نگذار؛ گناه دارند.»

مادر کیف را گرفت و در دست لرزانش فشرد. رفتم کنارش ایستادم. می‌خواستم بگویم در زیرزمین اتاق سنگی چه دیده‌ام که مادر دستم را گرفت و وادارم کرد جلوتر از خودش راه بیفتم طرف خروجی. زن‌دایی محمود روی ایوان ایستاده بود. مادر از او پرسید: «سیاه‌گیس را چه کار کرد طوبی؟»

طوبی همراه من و مادر از پله‌ها سرازیر شد. «هفت روز است تو زیرزمین است. پیرمرد بیچاره را آن‌قدر زدند که خون بالا آورد. خودم از زیر دست مراد و صفر کشیدمش بیرون. شبانه فرستادمش رفت. قسم می‌خورد نمی‌داند برای چه رفته‌اند آن‌جا.»

مادر گفت: «مرا ببر پیش سیاه‌گیس.»

طوبی نگاه مضطربی به در حال انداخت. آهسته گفت: «یک کاری برایش بکن لیلا. مراد می‌گوید داودخان می‌خواهد او را بکشد.»

ما را به طرف دری برد که پس از سه پله به زیرزمین منتهی می‌شد. سیاه‌گیس که از پنجره زیرزمین کف حیاط را دید می‌زد، با دیدن ما از پنجره فاصله گرفت. طوبی گفت: «زودتر بیا بیرون.» و رفت.

سیاه‌گیس با چشم‌های سرخ آمد توی روشنایی جلوی در ایستاد. دست‌هایش را دور گردن مادر حلقه کرد و گریست. مادر با صدای

بغض کرده گفت: «آخر کار خودت را کردی؛ صابر را به کشتن دادی.»
«دخترم کجاست؟»

«فرستادمش پیش مادرت. چیزی از عماد به داودخان گفته‌ای؟»
هرگز چشم‌های مادر را آن قدر بی‌احساس ندیده بودم.
«صابر...»

«پرسیدم چیزی از عماد به کسی گفته‌ای؟»
سیاه‌گیس سرش را به علامت نفی تکان داد. مادر در گوش او چیزی گفت
که من نشنیدم. بعد گفت: «یا آبروی خودت را بخر یا عماد را نجات بده.»
سیاه‌گیس دستش را گرفت و مانع حرکتش شد: «کو لیلا؟ دروغ می‌گویی.
پس چرا پیدایش نیست؟»

مادر بدون این‌که نگاهش کند راهش را کشید که برود، اما سیاه‌گیس
دستش را ول نمی‌کرد. نگاه اشکبارش روی صورت مادر می‌لغزید. «باید
کمکم کنی.»

«خودت خواستی... خودت این بساط را درست کردی.»
«هر دویمان را نجات می‌دهم لیلا! شنیدی؟»
به در کوتاه‌ته زیرزمین نگاه کردم و همراه مادر از پله‌ها بالا رفتم.

روز بعد روز پرالتهایی بود. همه‌ای که مردم پشت حصارهای باغ
داودخان به راه انداخته بودند پسرهای روستا را کنجکاو کرده بود.
محمود گفت داودخان سیاه‌گیس را به باغ آورده. تمام جاده‌ی خاکی را
دویدیم. بی‌معطلی از بین پاهای مردمی که پشت حصار جمع شده بودند
گذشتیم. در یک چشم برهم زدن از چوب‌های خشک بالا رفتیم و به
وسط باغ خیره شدیم. داودخان را دیدم که با انبری تکه آهن سرخی را از
وسط آتش برداشت و به صورت سیاه‌گیس چسباند. جیغ سیاه‌گیس و
نگاه‌های مردم باعث شد خودم را از روی حصار پرت کنم پایین. به طرف

باغمان گریختم. وقتی وارد اتاق سنگی شدم خیس عرق بودم. وسایل پدر؛ بیل‌های باغبانی‌اش، سبدها و شن‌کشش در زیرزمین را پوشانده بودند. همان‌جا نشستم و گریستم. حسرت این‌که قدرتی نداشتم بی‌گناهی پدر را ثابت کنم جگرم را می‌سوزاند. چهار دست و پا رفتم طرف وسایل. یکی از سبدها را زیر سر گذاشتم و دراز کشیدم. چند دقیقه بعد دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. نشستم و یک بار دیگر نگاهم را روی وسایل پدر به حرکت درآوردم. گلوله‌ای که لای دنده‌های شن‌کش جا خوش کرده بود از فکر پدر غافل‌م کرد. آن را برداشتم و با دقت میان دو انگشت نگاهش کردم. به امید پیدا کردن گلوله‌های بیشتر بلند شدم. وسایل را کنار زدم. کف اتاق را با دقت نگاه کردم. گلوله دیگری در کار نبود. حدس می‌زدم آن یکی هم از دست زخمی مرد افتاده باشد. دستم را دور گلوله مشت کردم و از اتاق سنگی بیرون آمدم. برایم مهم نبود مردم نگاهم می‌کنند و با تأسف سر تکان می‌دهند. محمود هنوز مهربان بود و برایم دست تکان می‌داد. گلوله را توی جیب شلوارم انداختم و همراه او به خانه برگشتم.

آن شب از فکر چیزی که توی باغ داو دخان دیده بودم خوابم نمی‌برد. نیمه شب از پشت بام نوری دیدم که می‌رفت طرف خروجی خانه. بلند شدم و طوری که پایم به احمد و دایی منصور نگیرد از پله چوبی پایین رفتم. مادرم را دیدم که چراغ را زمین گذاشت و در طویله را باز کرد. پشت بشکه‌ای که نزدیک ورودی طویله بود نشستم و او را زیر نظر گرفتم. مردی از کنج طویله بیرون آمد. پرسید: «تویی لیلا؟»

مادر چراغ را روی یکی از جعبه‌های چوبی گذاشت و پارچه سفیدی را که با خود آورده بود به او داد. «باید زحمت را تمیز کنی. چرک کند زمین‌گیرت می‌کند.»

مرد که معلوم بود منتظر شنیدن خبری است چشم از مادر برنمی‌داشت. روی گالن نفت نشست و پرسید: «به منصور گفتمی؟»

((نه.))

مادر باندهای شانه او را باز کرد. مرد در سکوت تسلیم دست‌های او شد. وقتی مادر آخرین گره را زد پرسید: «می‌توانی کمکم کنی لیلا؟»
مادر گفت: «تا نریخته‌اند این‌جا و بیشتر از این بدبختم نکرده‌ای برو.»
مرد سکوت کرد. آن لحظه نمی‌توانستم صورتش را ببینم اما می‌توانستم تصور کنم که به مادرم زل زده: «سیاه‌گیس دیوانه است. از او خواسته بودم تحویلیم بدهد.»

صدایش غمگین بود. مادر باندهای خونی و چراغ را برداشت و بلند شد. مرد گفت: «چقدر عوض شده‌ای لیلا؟»

مادر بی حرکت ماند. «من عوض شده‌ام؟ یا تو که بمب و اسلحه می‌دهی به خرابکارها. از آن چند سال زندانت عبرت نگرفتی که زدی مأمور دولت را کشتی؟»

((نمی‌کشتم می‌کشتند.))

«چرا با دوستت همان‌جا نماندیدی؟ این‌همه راه از کرمانشاه آمدی این‌جا که صابر را به کشتن بدهی و زندگی من را سیاه کنی؟»

مرد از جایش بلند شد و پشت سرش ایستاد.

«شده تا خود ایلام پیاده بروم نمی‌گذارم دست هیچ مأموری...»

مادر حرفش را برید. «کاش کشته بودنت.»

مادر در مقابل آن مرد تنومند شبیه بچه‌ها بود. نمی‌فهمیدم آنچه پاهایش را سست کرده بود چه بود که باعث می‌شد باندهای خونی را در دست بفشارد. دیدم دست مرد بالا آمد و رفت که شانه او را نوازش کند.

مادر گفت: «یک بقیچه می‌گذارم کنار در.»

مرد دستش را انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. «اگر جز تو کسی را داشتم، نمی‌آمدم این‌جا.»

مادر شتابان از کنارم رد شد. دور از چشم او به طرف حصار سیمی‌گرد

غازها رفتم. گوشم را تیز کرده بودم تا مسیر پارس سگ‌ها را تشخیص بدهم. چشمم به چراغی افتاد که از پشت‌بام همسایه بلند شد. برگشتم طرف در. مرد بقچه را برداشته و توی کوچه راه افتاده بود. نتوانستم از چشم‌هایی که از پشت‌بام مراقبش بودند چیزی به او بگویم. روز بعد در خانه‌مان را شکستند و هرچه داشتیم توی حیاط ریختند. داودخان تمام تیرهایش را تو تن غازهای مادر خالی کرد. مادر تا سه روز اجازه نداد در سیمی حصار را باز کنیم که مردم روستا غازهای قتل‌عام شده‌اش را ببینند. وقتی لاشه‌های خونی و خشک‌شده آن‌ها را جمع می‌کردیم به تنها چیزی که فکر می‌کردم اسلحه‌ای بود که پنهان کرده بودم و گلوله‌ای که هنوز توی جیبم بود.

